ملا ظہوری

نور الدین نام ظہوری تخلص معاصر فیضی فیاضی بود

اصلش از خطۂ ترشیز است کہ در نواحی سبزوار واقع شدہ۔ پس از تکمیل خویش از راہ دریا بجانب دکن افتاد و برابراہیم عادل شاہ والی بیجاپور عاشق شد و در مدح وے نظم و نثر بسیار بتکلف تمام نوشت چنانچہ تلازمات و استعارات بل اغراقات وے زبان زد ارباب دانش است و سلطان ابراہیم بر تازہ طرزہائے وے فریفتہ شد و مورد انعامات فاخرہ گردانید۔ و مدت العمر با خود داشت۔ سہ نثر و دیباچہ نورس کہ در علم ہندی تصنیف کردۂ سلطان مذکور است او نوشتہ و دستگاہِ سخن بجائے رسانیدہ کہ امروز خیال بندان روزگار ہمہ معتقد اویند۔

ملا ملک قمی ظہوری را بزیور کمالات محلّی دیدہ طرح الفت ریخت و صبیۂ خود را در عقد ازدواج او کشید۔

فی الجملہ پایہ سخن از طبیعت او بمدارج علیا رسیدہ و نہالِ کلام موزون از زمین تربیت او بہ طارمِ اخضر کشیدہ۔

میرزا صائب [illegible] میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل — این فیض از کلام ظہوری بمارسید

میرزا غالب گوید

زنظم و نثر مولانا ظہوری زندہ ام غالب — رگ جان کردہ ام شیرازۂ اوراق کتابش را

وفات ملا ظہوری در دکن بسنہ خمس و عشرین و الف (۱۰۲۵ھ) واقع شدہ

سه نثر ظهوری

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

سرود سرایان عشرتکده قال که تنبور رگ سر انگشتان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط که به بسیط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانهای تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنمک تار طنبور ترکان در شکرخند جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز و لبان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز ــ مثنوی

درین بستان سرا افگنده غلغل ‏ سخن گردید گلبن نغمه بلبل

زبان را مطرب بزم دهن کرد ‏ نفس را دمکش ساز سخن کرد

بضبط نغمه اسرار پرداخت ‏ ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت

رباب از مغز راز آمد به گفتن ‏ شدش خشک از غم او پوست بر تن

گل داغش کسی را رسته از شاخ ‏ که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چو نی آنکس نفس در نغمه افگند ‏ که از کاهش سراپای خود آگند

چو از دردش شود پشت دوتا چنگ ‏ دو زلف تارهای ناله در چنگ

پر و بالی پرند از نغمه دست ‏ ببین رقت اگر چون بر سر پوست

درود با ساز و برگ بر نوازنده استان قانون دین بمضراب هدایتش پر صدا است و صلوٰة بر شعبه و آوازه برآل و اصحابش که به یکشبی بضراعت شان ساز شنفا عشق نغمه است ــ رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سرست   قانون بقا طفیل او نغمه درست
در چار حد از شجگی او زده دم   هر کس ز دوازده مقامش خبرست

اما بعد ترانه شنیدن را گفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داؤد الحان سلیمان مکان عدل افزاے ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه وسلطانه و افاض علی العالمین بره واحسانه

مثنوی

جهان دار و جهانگیر و جهان بخش   فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرأت   دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل کعبهٔ دل زد مباهی   برو صادق ثناے قبله گاهی
جبین تارک پےٓ افسر که دارد   شهنشاهی جز او دیگر که دارد
اگر بد مست عیشستان نه جامش   دگر در مست رنگین از حسامش
ز عدلش گوی عدل دیگران چیست   باو نازد لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی   میان عدل او تا عدل کسرے
ز بیداریش خواب امن زالش   بچشم پاسبانش گرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر   ز گرزش فرق هارا سینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب   کمندش را نخ از رگهاے مجذوب
سر نو حلقه در گوش رکابش   یکے از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سر انگشت   شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت
برانگیزد بهر جانب که لشکر   بگیرد گرد در روے راه صرصر
بکین چرخ گر رخ بر فروزد   نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطرهٔ در بحر گنجید   ز خلقش نفحهٔ در غنچه پیچید
سخنهاے که نشنیده شنیده ست   فراست را تو گوئی آفریده ست
خبر از راز پنهانیش دادند   سواد خط پیشانیش دادند

دعایش گر نگردد با اثر رام / اثر از دم زند چون وحشی از دام

بجا تنها نه غم مهرے گشته زان دست / که در هر سو صد انبار دلش هست

بهر از مهر دوران بر سر آمد / عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناه است / برائے حسن هم امیدگاه است

داغ از تار موے او نثار است / نگه را باغ روے او بهار است

نهد خود هر طرف دامن نثارش / کزان رو پرتوے گرد نگارش

ادب در پیشگاهش پیشکارے / جبینش را حیا آئینه دارے

بزیر قصر قدرش در تماشا / سرے بر پشت عقل دست بالا

خلایق جمله مفتون هوایش / وکیلم من همه جانها فدایش

بخلقش حق نداده احتیاجے / دهد مارا برائے ما رواجے

دهد صد بحر و کان اجمال از دست / نیارد داد تا پاسا دل از دست

کسے را زیبد انداز نثارش / که باشد عالم جان در کنارش

زہے اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه ہم سے بالند + حبذا پرویز
باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهاے مسرت افزایش گوش محنت و غم مے مالند به شمیم
خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده
در زیر لب پنهان بتوفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجارهٔ دعایش
صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را مضاے حکم نافذش در کار و نسخهٔ
تقدیر را بعهدهٔ تدبیر عساکرش برکنار شمال گلشن وفاق را تا کیند غنچهٔ دل شگفانیدن و صرصر
کوے نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن در قتل بد عهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش
هم سوگند و در کارخانهٔ مجلس سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند نغمهٔ قانون عدالتش
ملک نواز و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز مسطولتش زور در پنجهٔ شیرشکن رزمش اجل
در خون فگن انصافش رم آهو را برمش جام بر جم پیما آب تیغش آتش خرمن زندگانی
بادبیرش صفیر مرگ ناگهانی راتیش سرو چمن گلشن فتح و نصرت خنجرش ماهی دریاے ظفر

در شان او و تشریف ست بر قد او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب بل عجب آنست که
در هر فن مثل سازد خط و تصویر که ذو فنونان عصر قرنها مشق بی فرهنگی بر زانوی
جد و جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشه افتخار بر آسمان شکسته اند باندک توجهی
و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته در تنها تحسین خود صفحه نگذاشته شهنشاه هنرآفرین
خداوندیش بیان واقع و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع خرده خرده کار قلم بند نقش
پردازیش و نقل رنگ آمیز صورت وار صورت سازیش بجلا پردازی چشم کور سوادان
میل قلم در سرمه سائی و به نبض گیری تار طنبور لعلاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندگی
خطش در بغل چهره لاله رویان و تار دادن سازش بر دوش طره مرغوله مویان را توقیع فرمان
خامه عنبر شمامه اش عطارد را چه یاره جز سر بر خط فرمان نهادن بمشاهده شاهد پرده
سازش زهره را چه زهره غیر از پرده برانداختن نظر هر بند قلمش بانقطه صفحه دهر نظر هر چه نقش منتسخ
چهرهٔ مهر

مثنوی

ز خطش سرمه پرورد چشم دیدن — ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفرق تاج او سوگند خورشید — به تار ساز او پیوند ناهید
یکی چون خامه بردارد با نشا — عطارد در دود آتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگارست — حروفش گرچه هر یک خود نگارست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست — چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن صورتگری بست — قلم از طره حور و پری بست
ز نقاشی برنگ چهره آراست — ز نقش ساده اش چین رونما خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو — وگر آواز را پرواز بشنو
نگیرد طائر ششش بر صفحه آرام — نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گلچینان باغش فصل خود داد — شگفته غنچه ها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت — بمعنی ابلهی چون مانی پرداخت
هنر گو خنده ها بر لب بیبار — ز اشک غم بن مژگان بیفشار

هنر پروری گو در عزیزی   که سر آمد زمان بی تمیزی

آنچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست تلافی آن
گشاده تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش مشوق حصول کار از اهل استعداد نکته
یکتا بی و گلی نگلزار قبول خار راه هنر دریای که خلیده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ
گل مراد نچیده و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام
در نکشیده در هیچ چیز حسن هنر نهان نگردیده که تمیزش آشکارا بآن عاشقی نورزیده اگر
از تحریک باد موجهٔ آب بهنجاری تحریر ریزیست یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز بتعریف
این گرم نفس دستوصیف آن تر زبان اگرچه بسبب عادلیست داد اقسام هنر داده
و میدهد سبحان الله در فن سخن چه پرداخته و چه میپردازد هرچه درمیان نهاده ذهن
نقادش از زیور قبول برگران و آنچه نسنجیده طبع وقادش از سبکی بر خاطر ها گران بالغ
کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ
نکته رانیش گاه تفصیلش قطرهٔ منبع دریای بیکران و وقت اجمالش ذرهٔ مغرب آفتاب درخشان
آوازهٔ طوطی بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش نمکدان ملاحت
نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آیینهٔ اظهار کام سخن در شکر
افتادهٔ شیرینی ادا گردان معنی کمند افزا رسا دیدهٔ امید جاها بجذبش لب بشارت
و سند تملیک دلها در کف ابروی اشارت نثرش نثرهٔ رفعت و شورش شعری مرتبت
هر حرفش فصلی و هر نقطش اصلی مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهی   نبودش صاحب صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاری   ز بخت ایشت بود در شرمساری
کنون شد آسمان در پایش پست   سراپا گردان گوش عروس است
لآلی حقیقت در کف سلیمان است   خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز   نزاکت راند طبعش نازبرناز
حلاوت یافتی گیرا زبانش   بشیرینی مولف از زبانش

بخوی خجالت شستند و آنچه از زبان معجز بیان شنیدند نوشته خود را درین شرح
نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند غرض که هم متانت متن از همه‌دانی
او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز و نکته اندوزند　　گر عراقی و گر خراسانی
گو فلاطون که با همه فطنت　　ته کند زانوی سبق خوانی

اینکه خود به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فواید و اغراض منظور و ملحوظ است
آری بدفع گزند عین الکمال بعقد لآلی شاهوار خرزی ناچار است و نقطه‌ای جانفزای
باغ و بوستان را خار و خسی در کار و کافور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل
چشیدن حکمتست و فی الحقیقه ترقیم دیباجه هم بفیض تعلیمائیست که بتقریبات فرموده اند
که سخنور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید چه بسیار عبارت باشد که لفظی در آن
زیاده و کم کنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند
و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان نرسد
امر کرده اند از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد در راه معنی آن نیاید نهی
فرموده اند و امثال آن سخنها که بر استماع افتاده بپالایش ذهنش طبع
مستفیدان صاف و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف الحاصل اگر گلی
تحفهٔ بهار شود هم از بهارست و اگر دری نثار دریا گردد هم از دریاست بیت -

در کمالات ای خرد بینا ببین　　کم ز رشحی پیش آن دریا ببین

چون سبقت بی‌نیازی خاصهٔ کردگارست و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست
نیست الا بنیایشی که در خور کیفیت دماشنی خود شراب سخن و نقل نغمهٔ پریشان
بپیماید و باندازهٔ عقول در اندازا لب همزبانی کشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات
تلمیحش رنگ فهمیدن بر چهره توان بست و زهی سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ دلش
بر شاخسار نغمه‌های نازک توان نشست چه دشوارست بر قائل بلند سخن با سامع
کوتاه دریافت ساختن - و سخن والا رتبه را بضرورت از پایهٔ خود انداختن مثل حال جوهر

فروش و نقاشے ست که یکے در شکستن گوهر گرانبها دل سخت کند تا مشتری تنک مایه
دست بهیچ تواند داد و دیگرے قلم نزاکت رقم را از تیزی ببرد تا مبصر کند نظر چشم
تماشا تواند کشود چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ او هام است آنانکه تماشا
مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش از بسته اند
عقل مصور و روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده اند گمان
برند که این ستائش از مقولهٔ ستایش دیگر ہذا حا نست که در مدح ممدوح خود مبالغه ها میکنند
و قطره و ذره ایشان را تنبیح دریا و مطلع آفتاب میدانند اگرچه صدق مقال ما دری
ظهورے دارد اما بر رفع این مظنه قسم یاد میکنند بنگارنده که بر بجان خط خوبان مشک سا
بر نسرین برات داده و بنوازنده که بمفتاح نغمه در نوازش بر روے سامعان کشاده
که مدد دفتر توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست و تقدیر قانون تعریفش حد نفس
هیچ خجسته دم نه همگنان را بمساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزی باد تا از فور
فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بحقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند
بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از دست بزم مهد دعاے اختتام دم نوازش
اثر اهتمام واجب و لازم دانست **فقرات دعائیه** تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار
شعاعی در دمید نست نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر قانون
سخن تار نفس نواخته مضراب زبانست ترانهٔ ثناے جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان
جهانبانان باد **قطعه**

تا در معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند — لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان
باز اقبالش بصید قلب رنگین چنگ باد — تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان
هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر — هم بوفق دعایش رسم و قانون جهان

مصرعه

زمین دعا ها بر اجابت گشت بسیار باد

دیباچه دوم از سه نثر ملا ظهوری مسمی به گلزار ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحیم

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بهار پیرائیست که گلزار ابراهیم در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیده و تاجداری لفظ و معنی به حشمت ثنای تارک آرائیست که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به صفت یگانه و ممتاز گردانیده

اول معرفت

که باوجود حجب کثرت در مشاهدهٔ وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء لما ازددت یقیناً وصف حال او ساخته گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبه پرداخته مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفتر ستایش عنقا دل مشتمل ما سوا پسندیدهٔ طبع مواسایش توضیح بیانش نشانهای بی نشان همسر دلنشین و خاطر نشان آفتاب جهانگیر و تاکید نظر دوبینان نینداختن در صور قضا قدر با جوال احولان نپرداختن زنار را با سبحه نه پیوندیست که گسیختنش برکشاکش کشیشان نخندد و کفر را با ایمان نه سریست که صداعش صندل چاره از پیشانی برهمنان نبرد از صد بند توحیدش نه دلی در یکی گریخته و اعلاقه تجریدش خودی در توالی آویخته گوشی حق شنو و چشمی حق بین ولی حق جو خاطر عرفان زا سینهٔ معرفت خیز تارکی آسمان سا جبههٔ سجده ریز

مثنوی

پاسهٔ نسبت بر آسمان دارد | سر خجلت به آستان دارد
در سعادت پرستش دیدن | طرازها و طراز حق پرستیدن
خلوت دیگران وحدت او | وحدت این و آن ز کثرت او
در نیش این و آن سخن گنجد | [illegible] سخن گنجد
نیست شکی گذشته چون لیل نخست | [illegible] درست

تا نبارد سحاب لجۀ شرع | لب تفسیده تر نسازد زرع
چون نورزد غرور با اعدا | غرّه گردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت

ابر که بلند بالا شان سایه دار سر بزیر پا ننهند تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا آرند گرد سجود درگاهش که بر پیشانی نشانید که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندمید هر آبادش نخواست خود را خراب ساخت و آنکه نرد وفالیش نباخت دین و دنیا درباخت تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب بشاهوارے برندارد که این بنده همین قدر سش بپایه بوسی سر بر عرش نظیرش در پایۀ سیری و سلطانی کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمے مخاطب بشاهنواز خانی در بزمگاه عشرتش جمشید را شرب جرعه خواری و بر درگاه همتش حاتم را منصب خادم داری قضا بگمان تدبیرش قدر اندازد والهام بسرگوشی ضمیرش سرفراز مثنوی

شوکتش گر در آمدے به مکان | شق شدے چنبر زمین و زمان
هشت جنت گلے ز بستانش | هفت دریا نمی ز عمانش
لنگر حلم کرده سنگینش | کوه را گو نشانده تمکینش
پر شد از حرف حشمتش دهنم | چند از شان و شوکتش سخنم
در ثنایش ز ارجمند بها | میکند کوتهی بلند بها
فخر گردون بجاست اقبالیست | خاک راهست نسبتش عالیست
نه همین شاه کشورش خوانند | در همه چیز سرورش دانند
نه بجاهش عدیل نه همسر | صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردان کدام صبح دماند | که بر ویش وان یکاد نخواند

چهارم عدالت

که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش

نواختہ بہ پیمانۂ انصافش درو ہمہ صاف و دعوی عادلیت از ہر کہ غیر اوست گزافست
اگرچہ پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب این محیط آن
مجاز و این حقیقت نسیمے کہ از عدل او نوزیدہ در باغ و بوستان گلے بر روش نخندیدہ
و صبحے کہ از مشرق انصاف او ندمیدہ پرتو صادقش بآفاق نرسیدہ اگر مہتاب نخ کتانے
بگسلد ماہ طپانچہ خور کلف ست و اگر حریف ستم نفس زدہ کسے گرد زبان ناطقہ در حرص
تلف تند سیلے شست گیاہے را از جا نکند کہ خلۂ اندیشۂ غضبش را از ہزار جا مغز نشکند بیاز آ
نکر منقش گوش آزادگان در حلقۂ ربیع و سحاب معدلتش کشت بیجا صلان را اجارۂ ربیع در کشور عمل کردہ
ندبیتان ہمہ تحسین و آفرین و بلرزہ فروشان باد اعرابی معاملۂ دست جبلہ فرو دین مثنوی

غلغل کوس عدل از بامش — مے عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجہ زو بیازوے عدل — عدل زانصاف او تراز و عدل
باد را پے کنند در گلزار — گر خورد صدمہ برگ گل از خار
در ز خارے خلیدنے زدہ سر — کردہ راہ گریز نامیہ سر
در بہ نخلے دو چار گشتہ خزان — کردہ رم چون حرارت از آبان
شیر در مہر برہ لیسیدن — گرگ در خون خویش خلیدن
عقل را سیر گاہ دیوانش — عدل را عید گاہ ایوانش
روش عدل و طرز داد و انیست — ہمہ شاگرد و اوستاد انیست
بار ناموس خلق بر گردن — وہ چہ زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدیث نیروے بازویش حکایت سر پنجۂ شیر ژیان در کام و زبان مردم
شکستہ و برماندہ صفت رزمش گوش از استماع داستان ہفتخوان رستم سیر شنفتہ
ببازوے توانا دم تیغش بر تارک گردن شگافت انداز و شست صافت نوک پیکانش
در شیت قافیا نت ساز نعیش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب کہ در بیداری سرازان

در ظلمه بیرون برد ا نداز کمند شیر بندش از کمند طلسم سلسله مویان تاب برده دو دشنه تشنه
بخون اعدایش با تیغ غمزهٔ خوبان دریک کارخانه آب خورده زخمهای کاری مبارک عاشق
تارک بود بعیت سپرده و در تقسیم غنائم تو در و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده مثنوی

آورده در وغا ز کاسه سر	لب انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصه طراز	نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد ز خنجرش بسهم	اجل از دست افگند هر سهم
چون یزه گرد آشنا سوفار	بخیه سفته است در دل شب تار
از کمانش بجسته تیر خطا	قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفرها کنند رستم	چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته ببین	هیچکس تیغ کین نزده چنین
می چکاند ببزم و رزم مدام	ساغرش زهره خنجرش بهرام
بیشه رزم باغ دستانش	مهر شیر خدای خفتانش

ششم سخاوت

که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل میان و دهان خوبان چرهٔ اینکه آرزوی
عیبها برکشیده بر چشم بد بینان بسته و قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان
گذاشته هیچکس از والاهمتان تشریف عطای چنان ندوخته که دست آن دراز
نشود و هیچکدام از مائدهٔ گستران دیگ سخای چنان نپخته که حرفگیری خامی زبان زد طعنه
نگردد طمع از واستگان این هنگام سوال فلک از ماه در خور نواله خور خوان نوال کوتاه دستان
بلند سودا آنچه بشب خواب بینند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند بنسیم همتش گلهای
شگفته از شاخ سر برید تا غنچه برخورده خود دست نغشاره در تیر باران فاقه زر تیری برند
تا ادراکی عطا شاهین سیزان صورت لا بر نیار دو از روپاهم در بر کشیده حصول برانتها هم
سلم خریده و وصول جوهر سحاب عرق گوهر ریزش و اکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشش

اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کانست باب رسانیده او ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت — بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزمست وجود سحاب — کشت امید عالمے سیراب
لافد ار پیش از بے دریا — پوچ گردد و شرم حباب آسا
وعدهٔ او شده وفا پیش — انتظارے نگشته گرد پیش
ماه در زیر سکه شاهی — در درم غرق کیسه ماهی
همه سی آفتاب اکبری — پیش جود شمس خود تصغیری
سائلان بر سوال لب نهند — در جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل آن شهر دو دست — نقد صد گنج صرف یک بدست
کارے افتاد ابر نیسان را — دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود تا غایت در حق حبیب ودیعت مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود اهل نظر بینا یا نیکه چشم تماشایش گذارند بدار یاب محبت بیدا نیکه دل تتولایش سپارند جمه بد فشانی مشغل وادی کلیم عارضه شگفتگی گلزار ابراهیم با فسانهٔ قامتش خوابها همه نهال و حکایت خرامش نفسها همه پامال و شرمندهٔ قیتش واهاے حزین جم و در بهارستان طلعتش گلهاے پژمرده پیلم بیدیر عشرتان جمه خوار جام جمشیدیش و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش مثنوی

دیدهٔ خورشید زار از رویش — سنبلستان شام از مویش
بست بر دل ز طلعتش خوبی — پائے در گل ز قامتش طوبی
عارضش نوبهار باغ ارم — داغ پروانگی چمنش باغ حرم
کرده آئینه را تجلی خیره — از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را وشش مخزن — داغ حسن را نقش خرمن

این تصرف نہ مہر داشت نہ ماہ | ہر نگاہیکہ رفت داشت نگاہ
در دل دلبران تصرف ازو | عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بہشت ساختہ رو | حبذا خوئے صاحب این خو
مے مہرش حصار ہوشم باد | ساغرم خوش پرست نوشم باد

ہشتم سیرت پسندیدہ و اطوار برگزیدہ

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعۂ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی در برجادۂ پیروی پیشرو یش خضر تشنہ بوادئے رہنمائی آب سحاب تدبیرش نشانندۂ غبار لجاج و عناد و ہم رویانندۂ نہال صلاح و سداد ریزہ خواری خوان ہمتش اکسیر نعمت سیر چشمے و چاشنی گیری شہد رافتش مورثۂ لذت دیر خشمی بجلوہ ماہچۂ رائے منیرش نور در دیدہ ہا انبار و بسر پنجۂ شعاع ضمیرش گلوئے آفتاب در فشار تند باران سحاب پیمانش راحباب سندان و سوہان قضا بخائیدن زنجیر عہدش کند دندان از تصور نازکیش نسترن در رو ساختن و از ثقل بردباریش کوہ در کمر باختن با ملائمت خوے خوشش حریر من تمش و بارائحۂ گلزار خلقش نسیم ختن عفن پیشانی در کشادگی عرصۂ خاطر گوشہ نشینان نگاہے دریاکی پردۂ چشم خدا بینان

ابیات

نمک عمر شہد مرحمتش | تشنہ جو نیست بجز کرمتش
چشم بر رافتش نوازش را | جلوہ از قامتش طرازش را
مہر سطرے ز صفحہ کینش | کوہ کاہے ز سنگ تمکینش
گر سخنہاے تلخ زہر آگین | بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمش گر سخن راند | مغز از استخوان کہ میداند
در جہان نیست آن نشاط و ملال | کہ کند خجلت از تغیر حال
[1] بشکند آسمان داو انشش | نشکند طاق عہد و پیمانش
ساخت کار آن کسے کہ باد و ساخت | برد در عشقش آنکہ خود را باخت

آنکه رخسار او ندید چه دید ۔ وانکه نشنید از و سخن چه شنید

نہم توفیق کسب فضائل وکمالات

باندازۂ طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج و باغور و فکر نقادش ژرفت دریا تنگ موج
معجز نغمہاے وادی موم کننده دلہاے آہنین رو برطوبت ترانہاے باربدی از
مغز زہرہ بوست چین در گلشن ترانه ساز جرم زہره بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی و در صفحه
رقم طرازی صفر عطارد را به نقطهٔ امتحان بقلم مرتبه افزائی بلبل اگر بنغمات نقش او
نفس برآمیزد کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد بشهد فصاحت
چاشنیٔ بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته
بروشنیٔ بیانش شام طلبجان در صبح طرازی و برسائی ادایش کوتاه دستکان در زبان درازی
دسترس معانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و بقدرت خریداری الفاظ
سنجیده کراست فصاحتش به بیهاگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوے عدن الفاظ
رانوی فیروزه کهن ابیات

از خوے سعی جبهه ساخته تر	تا بجا ماند آبروے هنر
زر خالص سخن بدولت او	فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار	جام لفظش بمعنی سرشار
حاجت فکرها ازو ست روا	منع شان کرد ز اختلاط خطا
پُر بها گوهریست هر سخنش	گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پست از غلو گفتارش	شعرے از نقطهاے اشعارش
بادایش ادا رسیده بها	عاشق گفتنش شنیده نها
که جز او زد بنام استادی	کوس شاهی بنام استادی

زہے شہریار عادل کامگار کامل موم دل آہنین پیمان منت سبک عطا گران کوه وقار
کاه نقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو عفو کار رحیم در د وطن پرور دل غریبان نواز

حشمت معنی وجودت لفظ وچپانی ربط وتنگ درزی حروف وکرسی نشینی ترکیب و
بست قافیه ونشست ردیف وتلاش کیفیت وصافی سینه پاکی زبان وعرق ریزی
سعی وسحرخیزی خواب وزاری حصول ودریوزه گری قبول وامثال اینها در خطبه کتاب
نورس که کهن سرای جهان از دی آوازه است مرقوم گردیده لله الحمد که بهین تعلیمات
در پیرایه سری ترقیات جوانی می نازم و با شهسواران این فن عنان بر عنان
می تازم وچه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب تربیتش پرتو عاطفت انداخته خفائی
را ظهوری ساخته ودر تخلل پیرایه گلزار ابراهیم انباز ملک الکلامی ست که بیدل و
انباز ست وفرعش زائد بر اصل وسحرش دوش بدوش اعجاز آری زیر شناور
قطره بازوی موج دریاست وروشنائی ذره پرتو خورشید جهان آرا با وجود شغل
ملک گیری ورعایت احوال رعایا ولشکری بار هگنت گردانی یعنی استادی عالم
بر گردن گرفتن وزحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات ومرحمت ست
هم بخلق وروزگار وهم با ارباب استعداد که قابلیت آنها ضائع نمانند واینها بحظ وافی
بهره مند گردند تا شفقت وعطوفت را این پایه نباشد بتخت بادشاهی برآمدن دست
ندهد وتا در ترحم ومهربانی دریا نشود گوهر دارائی وفرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاهان
بمهربانی وشفقت است نه بعرض وطول مملکت مصرعه

شهنشه تر هر آنکو مهربان تر

مرحمتش بر لوح هر که خندید دیگر گریه بر رخش نباد اشک بچید طفلیکه سرانگشت مهربانیش
مکید لبش گزند پستان مادر نگردید بتقریب حرمت مهربانی از نقل مهربانی که سند افتخار
وتجمل اقتدار این خاکسار بمصداق است قلم تحریر زبانه دارد از انجاکه عجز را با عنصر در
گفتگو ست وقتی دریکنگاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون
تحمل بی صبران از حد گذشت وبار تنهائی بر دوش سکر دحان خویش گرانست
بعبارتی تسکین تر از شور محبت فرمودند اگر تنهاست بودی چنین بودی چون شریک
داری میتوان ساخت کسی چه سازد بیت

یکیست جان و درد صد هزار نیز یکیست . زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز اگر بشرح عشرت غربت پردازم خلقی را از وطن برمی آرم و تاب این رشک هم ندارم و اگر ازین حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی آشنایان و در ماندگان می ترسم و این قدر بی رحم هم نیستم۔ مثنوی

مسکن عیش و عشرتست دکن ۔ لب بغربت فتد ز حرف وطن

نیست از صبح روز وصل عجیب ۔ خنده بر انشراح شام غریب

نغمهای غریب ریخت زساز ۔ هست آری ز شیوهٔ غریب نواز

در سخن بر کشید مغز ز پوست ۔ لفظ و معنی غریب دارد دوست

رفتن از کوی او نصیب مباد ۔ هیچکس در وطن غریب مباد

معنی صورت وفا و نفاق ۔ زهر با را محبتش تریاق

صیت خود را که سر بکشور داد ۔ بهر تسخیر هر هنر ور داد

قسم جان به زندگانی او ۔ کو جز او کس بسر بانی او

نامه در خواندن هنر پویان ۔ نعل در آتش انجیل گویان

اگر عذر دراز نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکرگذاری ناطقه نباید شد و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم اما چون آخر سکوت عجز بهزبان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته مصرعه

گو اجابت لب بآمین باز کن

کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد ۔ قبلهٔ نه چرخ هفت اقلیم باد

از سر نوشت دستی بر زمین ۔ پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

همچنین ترکیب لفظ کم نخواست ۔ کاف سرکش زاختلاط میم باد

نفی تخصیص از سخایش واقعست ۔ نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام ۔ عیشهای خاص تقسیم باد

تا بیکتا جملہ را امید ہست | حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
عقل کل در مزرع استاد یش | خوشہ چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان رخش | غیرت گلزار ابراہیم باد

دیباچہ سوم از سہ نثر ظہوری کہ بخوان خلیل شہرت دارد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے از تو برتخت دا کلیل سپیل | گرد کر جمیں ست و گرقد رہ جلیل
نطق از تو بہمسانی ارباب خرد | انداختہ خوان سخن از خوان خلیل

شکر وہبت جلیلے کہ ابراہیم یکے از پیشکاران خوان خلقت اوست چہ اندازہ شرح وبیان وبیان محمدت محمود دیگہ حضرت محمد مصطفےٰ را دا سے ثنا ئے او بعجز اعتراف نمودہ چہ یارائے کام وزبان ادائے کہ از ریاض مناقب آل اطہار واصحاب اخیار ش خصوصاً بہار ریاض ولایت علی مرتضیٰ علیہ التحیۃ والثنا کہ کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق ست دریوزہ گری شاخ و برگ سخن نمودہ فورس مراد از نہال ثنا ئے دارائے کامل خسرو عادل برچیند۔ قطعہ۔

داور عادل لقب دارائے ابراہیم نام | کعبۂ ارباب ایمان قبلۂ اہل زماں
دیدہ دراز کحل خاک مقدم او آفتاب | جبہہ در در زیر داغ سجدۂ او آسماں
سیفرا ید اہل عرفان را لقائے او یقین | میدر دار باب خواہش را سحابے دگماں
سیر تر دار دطمع را ہمتش در قحط سال | سبز تر دارد چمن را التفاتش در خزاں
گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل | خواندمش نوشیروان عادل دادم ترجماں
در گمان بگذشتہ گر بر کشت زارے گاہ | شحنہ تحقیقش آوردہ پے شان بیگماں
بالب خصمش اگر باشد دہان خندہ باز | دشنہ بر بندد بخونش شاخ و برگ زعفراں
از برائے چشم نصرت در سر بازار رزم | باد گرز ش میفروشد توتیائے استخواں
نیستش خویشی جز اد بیگانہ گر ہیند ش | گشتہ بر ہر کس بقدر نسبت خود مہرباں

زہے حشمت کہ اگر از حصار رفعتش آسمان را برجے خوانند فلک را پایہ باشد و فہے شوکت
کہ اگر در حساب ہمتش عمان را درجے شمارند دریا را آبروے گردد بر سر میدان جولانش ہرگاہ
از ہلال حلقۂ نعل چکیران در گوش و بر کنار خوان احسانش استخوان را از برائے مغز بر دوش در
سرابستان خاطر پژمردگان آبیاری ملاطفتش خرمی اردی بہشت دخیرد او بر بار دور
کارخانہ کسوت حسن پوشان بسرکاری ملائمتش مصالح خز و پرنیان در کار مصرعہ تعریف کوہ
وقارش تا بتوصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن موزون نیست نگراید و نامۂ غرورش اگر بعنوان
قدرش معنون نگردد مضمونش جز بر دوش قارون بار نکشاید خطبہ را از شرف نامش اوپایۂ دست
نداده کہ چوب سدره و طوبی آلۂ منبر نشود و سکہ را نقشے کہ بسی نشستہ کہ زر رو نام قیصر و خاقان
نکند چنانچہ غبار رزمگاہش اکسیر فتح و نصرتست خاک روبۂ بزمگاہش نیز کیمیائے عیش و عشرت
کرام روز است کہ فراشان از بختن گلہائے شبینہ برابر شیشہ صبح ملہا بر نیارند و از بخور مجمرہا
بہ نکہت جیب ہوا عجب است کہ تا دامن محشر ابرہا گلاب نبارند و از نقش پائے ہر کس نشان
آنچہ در سر داشتہ بر داشتہ و از اصطرلاب پیشانی ارتفاع آفتاب نظرہا گرفتہ اگر خورشید تربیتش تاباید
ز شکوک بجوئے رسد و نہ لعل برنگ اگر نہ صلاح مصلحتش نباشد نہ صلح کارساز و نہ جنگ با دیگر
بر خلافش برخیزد زد دوش بر خاک نشانند و آتشے کہ غضبش بر فروزد آب روغن بران ریزند
ببازوئے قدرت باشحنۂ قدر در پنجہ گیری و با دست توانا از دستبرد قضا در سبقت پذیری
در شفاعت سیاست بجا مہر دہشت بر دہان قضا خوان کہ مثلش را چنین تنگی زمین سپر حمایتش را
دامن فراخی آسمان برین از لالی بساط نیسان معروف بپاک گوہری و از ادائی بساط خورشید
مشہور بکیمیاگری کیوان بجواہر حقۂ ثریا در سپند سوزی ایوان رفعت عطارد بمنصب دوات داری
چون قلم انگشت نمائے اقلیم شہرت برق لسان آفت خرمن آفتاب منیر خفتگان مریخ کستان
جہتاب شمشیر سر تنک مغزان امانت گرز گران خار مگش سالک مسالک راستی گزینان کمانش
پشت پناه چلہ نشینان ازین سبب کہ عالمگیری بہ تیغ مستلزم فتنہ و فساد خونریزیست آوازه
مرحمت و مکرمت و بسیت نصفت و عدالت توجہ بہ تسخیر جہان گماشتہ و بتوفیق الہی عصمتش
پاس عرض اہل دیار بعوض دیوارہائے سنگین کوہہائے آہنین بر افراشتہ و در ایام خیر انجامش

خبر راچه یارا که هنگامه شورے بندد و بهمین ضعیف نوازیش سیلے را چه زهره که بر خشک گیاهے
زورے کند و گرفتن رخنه فساد آتش و باد و خاک و آب را گل ساخته و بر بستر آسایش
کبک و تیهو از سینه باز و شاهین انداخته بپروردن صعوه چنگل عقاب آشیانست و بشیر دادن
بره ناخن شیر پستان شبانان بحرف معدلتش در دهان بندگرگان نوشتن بد بخماق بحاصل سال نو
کاه کهنه بباد دادن بنحوے ظالم زادگان گردپے نشسته و ناخلفان را طلک بفرزندی برداشته
تا نسیم چمن معدلتش نسیم از دکن نخجلن نمے برد آهوان آن سرزمین لب بحیرانی کشایند از بیکه
حرف ظلم نهتی بر نافه نباید اگر قرص زر از کان بحته بر نیاید خورشید را در تنور شفق نهند و اگر
دریا گوهر شاهوار بر نیارد ابر نیسان را بر سیخ برق کشند طراوت ابرهائے سیراب تشنه مزرع
هواداران و شعله برقهائے جهانسوز سوخته خرمن فتنه کاران آبا و امهات بپروردن نتائج
در شفقت پدری و مادری و طبائع و آثار بر مسند فرماندهی در فرمانبری روز و شب کان از
نقب چشم براه است که زر چه مبلغ در کار و سال و ماه بحر از صدف گوش بر آواز که در چه
مقدار در پلهٔ کرم ترازو از زر و گوهر برداشته بجز بد دلها در گنجینه باز گذاشته وعده را عمداً
بر وفا تقدیم نداده که آنچه ارباب خواهش بر زبد بزد انتظار حساب نکنند نال خامه اش ستون بنیان
بر و احسان و شکن نامه اش مسکن درستی عهد و پیمان جبهه پادشاهی در موج خوے خجالت
کشیدن علامت حاصل دریا و کان بگدا بخشیدن سران را علاج درد سر نخوت خاک پایش
طلا کردن خصمان را وا روے خورده کینه اسپیته جنبش دادن کاریست بکرشمهٔ قصرت بگنهان را
شکار خود کردن و بخلق خوش شمیم دشمنان را بندهٔ دوستی ساختن دوستی در آفرین
دوستانست و دشمنی در نفرین دشمنان. مثنوی

دعایش زیب هر لیل و نهارے　　برائے خلق پیدا گشت کارے
ببرج پادشاهی ماه دیدند　　بمعنی و بصورت شاه دیدند
نه آزادان به بندش هر که افتاد　　پسند حق پسندش هر که افتاد
بخون گرمیش نازان مهربانی　　ز احیا کرده گلشن زندگانی
نه دلها کرده بیرون کینه ها را　　در آسایش نهاده سینه ها را

سحاب از بحر جودش گر برد نم — بجای سبزه روید عشرت جم
پی دانگی سر گنجی گشاید — چو سایل دید با خود بر نیاید
نگین خواهی مدارش بر تعلل — تحمل چند صد چندان تحمل
بلطفش می سپارد قهر خود را — که بر دشمن نریزد زهر خود را
اگر کاهیش با یک عقده بست است — نباشد بر گشادش چرخ را دست
فلک گر صد گره بر هم نهاد است — بایمای سر انگشتی گشاد است
نپوید گر کسی راه رضایش — براهش اژدها گردد عصایش

ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ ارادت برده اند اهل صورت نیز بحرف صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند اینجا معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر با وتاباه بجای توان برد مطلعی را طالع جهانگیریست که مشرق صفت آفتاب طلعتش گردیده وبیتی را بخت رعنائیست که بر تشبیه سرو قامتش علم برکشیده بیدار بختی که پیوسته از افسانهٔ عارضش دیده را آب داده مردمکش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده بالفرض اگر شبها مشعل خورشید میبود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه می نمود از رشتهٔ شعاع خورشید رخسارش دام بباف وطوطی ماه و نوری آفتاب را در قفس کن در باغ دبستان تماشای سرو و گل اگر سرو کاری باشد از رخسار و قامتش گوی تا یکی از شرم در زمین فرو نرود و دیگری از تاب خجالت آب نشود گوهر دعوی پاکی بکلاهش باز گذاشته و حیرت تفرج خرامش کبک را از خرام باز داشته بگشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی چه گشاید و پیش بالای بلندش جلوهٔ سرو کوتاه قد چه نماید هیچ مرغی نپرد که از بر خود نامه باوش نبرد از آنکه عکسش میان انشد مغان را مهر آتش برزن افتد تماشای چهرهٔ رخسارش بهم بهار دیدن و استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن ابروان خجسته کلید درهای بستهٔ نگاه سعادت افزای همایون تر از سایهٔ همای تیزی تبسم نمک خوان بحکم مثنوی

مگو از قد سرشت دیگرست این — بپرس از رخ بهشت دیگرست این
از و صبح این صفا دریوزه کردست — نخستین کار را هر روزه کردست

برای دیدن ایزد آفرینش ۔ دگر خود را ندید آنکس که دیدش
جبینش را بگفت زابرو کلیدی ۔ گشاده هر دری نو روز عیدی
قدش در باغ زان بالای آزاد ۔ بپایش سایه از بالای شمشاد
لبش در شیر شکر کرده در شهد ۔ ز حرفش گوش را شاکر طلب شهد
ز بویش نسترن در تازه کاری ۔ ز رنگش ارغوان در غازه کاری
بیاضش گردنش صبح شب پوشی ۔ سواد خط بهار گلشن روی
خوشتنا بهر حسین نشین بپیشش ۔ سخن گرد دلم نو کن بر بیشش

اکنون غرده مردی را که از سخنورشین سخن کند متاع سخن را اگرچه مشتریان بیچاره هستند امّا فکرهای خزانگیش از آن قیمتی‌تر است که در جیب نرد خرده‌دان بیعانه‌اش باشد در شنیدن اشعار در نثارش زبانها همه گوش است و در خواندن ابیات آبدارش گوشها جمله زبان شعر می را بمناسبت شعرا وجه روندا دو که نیفلک بهار دوره یک حضیض البیق توانا آورد و تنگی تن دقیقش با وجود وسعت شرح بحاشیه گشادگی گفتنش محتاج اگر از بزم مینویسد صفحه از نقطه زهره حیرت است و اگر از رزم میگوید مریخ از بیم زهره زیر روشنی تقریر در نکات بنا به کناریک فهمان را جز فهمیدن علاجی نیست معفر باید که اگر نقطه محتاج تکرار شود قائل زود فهم بنارسائی خود وا رسد اگرچه سامع دیررس باشد همچنین اگر پیش از تمام شدن سخن سررشته فهمیدن بدست نیاید سامع تفکر تمامی خود واقف اگرچه قائل ژولیده بیان باشد در آن اندازه که در شعر و شاعری مرعی میدارند اندازه هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود معفر باید که غزل از بیت برکن خالی باشد و معنی مطلع بلندی را مقطع گردد تا آنکه ما فوق آن متصور نباشد و تا آخر غزل هر بیت از بیت دیگر برجسته‌تر نمایان‌تر باشد چنانچه اگر برگردد صدر آن طرف باشد و در آن سخن عشق و عاشقی خروج شود و مواضع ... در دیگر اقسام شعر درج گردد و در هر چه که بنیاد کنند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان تمام کنند و یک بیت سوختن و یک بیت وا سوختن نباشد و اگر لفظ مستقل باشد معنی مترادف به گوش خرد و قوافی را همه بر یک وزن ادا میدارند خصوصاً در رباعی و این هنر دیگر علیحده است

وحروف وکلمات در سلاست چنان مخرج آشنا و نفس رباے باید که دیر خواندن لکنت بزدد
خواندن طلاقت مبدل گردد و راه نشست و برخاست و تقدیم و تاخیر الفاظ وا نشود و
کشادن و بستن آنچنان که چون قافیه و بحر بعضے بخاطر خامان برسد و لفظهائے سخته برهم
نشیند و بکار مردم مے آمده باشد چه بخواندن و چه بنوشتن و در مناسب خوانی زبان را
پیرایه باشد و در مدعا نویسی دبیران را سرمایه و ملاحظه اینهم مے نمایند که مدات و دوائر در برابر
هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بخواست بر زانوے قطع نویسی نشسته برائے
شعر خوش ترکیب گرد کتابها گردند و رعایت کار موسیقان نیز مے فرمایند که در کار د عمل
نفس و صوت تقسیم کلمات و نشست و فقرات بمیزان آهنگ و اصول بموافق ضرب و
نطق افتد و با وجود اینهمه تکلف بے تکلفے آمدنی باشد نپرداختنی و ساختنی ارباب فکر
و خیال مے دانند که این تلاشها حد کسے نیست و نخواهد بود. مصرع

فطرت شه وراے فطرتهاست

واگر کسے را درین کلام افکار انتظارے باشد بمطالعه رساله که در منصوبه شطرنج رقمزده کلک اقدس
گرویده حقیقت حال معلوم کند چون آئین کشورکشایان ست در بزم مشق رزم کردن و حریفان را
به پیش بینی پس نشاندن و دغا بازان را دو اسپه پیائے فیل مات دوانیدن و در علاج فرزین
نهادان رخ براستی نهادن و از تهیه سر عرائے عربده جویان عاری نمودن طبع همایون را
از گستردن بساط شطرنج انبساطے تمام ست و در بینائے که پئے این کار گرفته اند هزار
جد و جهد بیش از ده دوازده بازی ندیده اند و در رساله مذکوره منصوبها ست که یک بازی
و چهل بازی از روے چه گرچیده شده است که اگر حافظه خلق را تاب برداشت بود مرد
از سنگینی شمار د و تیق انجمه بازه بوزدیدے چه جائے دفائن عشرات که نقد خزائن آیات و آفات
درین معامله بکار رفته و ازین تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریفان آیات باقی مانده
بشکل مدور و مربع و مثمن و مسدس باشد عقل استادان این فن را ستے هوبگرد و خیال. مثنوی

فیلبند خیال شاه نگر — کرده ملک امن از عراے خطر
فرزرا از استقامت خراد — زنده کرده ست بجروی زنهار

در برون برخ رخش را باز　　بند قش اسپ گیر و فیل انداز
زو شگفتن ز خصم پژمردن　　باختن از حریف زر بردن
چون بسجده رخش بازی انگیزد　　سفت بر دار لعبتانی ریزد
نیست جم ور نه بخلعتی می برد　　شاه رخ گو که شاه رخ می خورد

رباعی

بر فکری شاه فکر را کام دهد　　رخ طرح بشطرنجی ایام دهد
منصوبه بدین عرصه که چیدست چنان　　گر دل برد آرام دل آرام دهد

اگر شمه از فضائل اکتسابش نیز گفته شود بی فائده نخواهد بود طالبان کسب کمال چون بشنوند
که او جود شغل جهانداری و ناز و نعیم پادشاهی سعی اینقدر رسیده بود هر آینه در جهد بجد خواهند بود
از زبان سحربیان شنیده شد که در وقت مشق ساز بسیار ربوده که هنگام نشستن آفتاب نشسته
زانو بر خاستیم که تار شعاع خورشید بر تار طنبور تابیده. مصرعه

بهر کارش قیاس سعی زین گیر

در فن تصویر از مصوران آنقدر ممتاز است که خود از خوبان گاهیکه آئینه در برابر نهاده تشبیه کشی
خویش پرداز و لعل شقایق و سفید آب نسرین بهم برآمیخته رنگ چهره سازد اهل معنی اگر بانصاف
انصاف صورت پرست شوند عجبی نیست اگر هیکل پیل بر ریشه کشد و پیکر شیر در دیده مور
نگارد بزور قلمش یکی بر کوه زمین خرطوم چوگان سازد و دیگری باندازه کوهان گاو آسمان
پنجه باز دو مفت مانی و بهزاد که با دراک زمانش خجالت انفعال نکشیده. اگرچه روها ساختند
یاقوت و صیرفی نیز اگر می بودند چون دو سر پیش و چون شین عرق بر جبین می نمودند قلمها بقلم خط
بسر خود داده اند که اگر تیغ حرف بر تارک نوزد یا در راه انحراف نهاده سر بخط دیگران ننهند طالب فیض
قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پای الف دوانرد لفظ دام و دانه های نگاه ساخته
جیمی که از شکوه سرنوشت نیاسایند سطرش بر جبین چپانند تا در سجده شکر زمین فرسایند
دادش از دود چراغ خورشید است و قلم پاک کنش از مرغوله طره ناهید بنفشه خطان را در
مشاهده سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده از موزونی جلوه الف قد شمشاد قامتان در

خمیدن ست و از دنبالهٔ میم ریحان کاکلان در قفا خاریدن از تبسم دندانهٔ سین یاسمن
را دندان به گلبرگ لب پنهان و از افتادن حلقه‌ها سر چاه ذقن بسبزهٔ خط خس پوش و صفحهاے
فرنگان با وجود برہم زدنی عالم زیر و زبر گشته زیر و برآورد در خال خود عشق نقطه دل نمے سوخته
کہ ہم کافور را اندا خلق سیاہیش سفید تواند گردید — رباعی

خطش نگذاشت در جبینها چینی — ہر نقطہ آن نافۂ مشک آگینی
بر شمع برخش زنار و بود نگہ است — میگشت دگر نہ خط پرستی دینی

قطعه

حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر — گر رود صد سالہ رہ پیش نظر باشد ہمان
تازگیهاے رقم بین گر حروفت چشم دار — چشمها در مرغزار صفحه‌ها بینی روان
گر خطش را خطا یاقوت سنجیدم بسهو — یک بدخشان لعل معنی دادم اینک ترجمان
بر دہان حرف گیران قفل لب باید که هست — دلنشین هر نقطه‌اش از نقطهٔ خاطر نشان
چون دوات از مهر کلکش نیابد تمکین — کاین چنین شمعے نباشد هیچگه در دودمان

با وجود این همه فضل و کمال جمله را فرع موسیقی را اصل میدانند قصهٔ عجز لولی داستان قدرت خود
بترانه لعل لبیان مے شنوانند اگر نغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز کشایند بتصدیق عوض زبانها
گوشها آواز در آیند میفرمایند دستے که حرکتش با اصول بر بنا ریخته شاخیست با در ریخته و سینه که
نقش نغمه در بنا و ریخته ساز نیست تار گسیخته بلبل که یکے بوده بزمرهٔ هزار گردیده زیاده اش
از بمرغ بیشمارند و قمری را بهمان ساده خوانیش بر نقش پر طاوس ترجیح میدهند جملا متفق اند
که فلک بدورے از ادوار مثل خواجه عبد القادر نیاورده از تصنیفاتش معلوم نموده اند که از و
عاجزتری نبوده و با این همه پر کارے هیچ نقش این کار نداشته با الفت و ستائے سر بند حرکت
اعضا پیر و جوان را بضبط شحنهٔ اصول وا گذاشته و بشفقت شاگرد پروری در کتب جهد
گریه دشنده اطفال بعلم آهنگ گماشته ناخن زنی زخمه در عقده کشائے زبانها گنگ
چرب و نرمی اصول و در روغن مالی دستهائے شل در رقص اگر شاخ دست بیرا ہے انداز د
صبا مخاطب ست و اگر در اصول برگ کف بجیانی بر دو شمال معاتب شورانگیزی زمزمه

زبان ماتم‌زدگان را از نوحه برآورده و دلگشاے ترانه لبهاے دربسته را بتصرف نغمه آورده
تا استنباط نغمات از حرکات گردون کرده اند برگردون حنجره نغمگی باین زبانی نساخته و
بر صفحهٔ ساده آواز نقشے باین پرکارے نپرداخته از تکرار نقرات و مبالغات در نغمات ذوق و شوق
بطرق لعب و بهجت خط بیچ در تراییدن رقیبت الحق دریغا با نغمه و ساز غلغلهٔ عجیبے بر گوش
رفتگان رفته و روزگار حلقهٔ نوازش طرفه در گوش حاضران کشیده ـ مثنوی

بشیر البش بسرت گشته ناساز ... ننالد هیچ گوش از بخت ناساز
چو لب بست نغم گوش هر کس ... شراب کهنه گون نقش نورس
نفس را جان بتن از نغمه داد ... پے هر زخم مرهم زخمهٔ او
نفس در نقشبندیش تا گردید ... ز حرف ساده دیبا دل وا گردید

رباعیات

نقشے عجبے شاه برانگیخته است ... صد زمزمه در هر نفس آویخته است
کف غنچه کنی پی ز گل نغمه شود ... از بس بهوا نغمه در آمیخته است
گاهے که بجاوه نغمه استاه رود ... در مغز دل غافل و آگاه رود
از کام و زبان مطربان تا در گوش ... بر فرق شنیدن همه جا راه رود
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست ... بالیدن گوش زمزمه اندازهٔ اوست
ز انسان که صبا تخت سلیمان می برد ... بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
هم شور ترانهاے او شاهد گوش ... هم پاکی نغمهاے او گوهر گوش
در نغمه علم گشت بعالمگیرے ... هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش

چون قاصدان خجسته پے چرب زبان نقود بیان بحرکان از دوش دیگر و حرف حاصل
اجناس ده مزرع انبار کام و زبان طلب هنرپیشگان خصوصاً کنجینیان یعنی اهل اصول
و نغمه در اطراف و اکناف جهان میگردند سر کرا در فن خود مهارتے و در علم خود شهرتے بود سرود
گویان و رقص کنان براه افتادند و در نورس پور که مکان تازه حیات مسکن و مقام مقام
شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که افزونهٔ روزگار عجب کر بر کثرت ایشان جمع

پریشانی گواند لست وازین بار پدنشرادان نکیسا نشار که گوش حلقه کش شاگردی و جبهه بسجدهٔ
اوستادی رسانیده اند وبآواز رشته بر پای بلبل می بندند و بر رخسار شگفتگی گل می
خندند تهمصد صاحب کمال و صاحب جمال انتخابے همیشه بر سم گشتاسب بر دربار گرمی گردون اساس
پاس وقت بیدار اند و ازهای و هوی گویندگان صدای در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر
خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش و خروش سازندگان درختان
رقصی بر نداشته که اگر آواز پای نشیند برگها از دستک زدن باز مانند۔

رباعیات

از زمزمهٔ برگ و نوا گشته جهان — درج گهر صوت و صدا گشته جهان
بیگانهٔ دل شده غمهای کهن — با نغمهٔ کورس آشنا گشته جهان

هر گوشه لوای عشرت افراشته اند — در تن بهنم ترانه جان کاشته اند
طفلی که بمجلس وجود آمده است — کامش بشراب نغمه برداشته اند

شهریست که لاله گرم خون میروید — از دیدهٔ نرگسش فسون میروید
پای بکشا بسیر صحرا و ببین — کز شبنم حسن عشق چون میروید

سخن آرزو دارد که بهت تعمیر کهنه کاخ خود بجرش شهر کورس پور در کام وزبان خامه کنند
ازبهم دراز نفسی در مصالح بنای کار آوردن کوتاهی سیکند اگر شهرداری گل تعریف در آب
نگیرم محله داری خود چه مانعست بشرط اجمال گفتن بر نگفتن غالب آمده گوشنیدن شکوه
تفصیل ناشنیدن مکن۔ رباعی

این شهر که آرایش هفت اقلیمست — عشرتکدهٔ شهریار جم دیهیم ست
مصریست که بر مصر تفوق دارد — آری آری که یوسفش ابراهیم ست

حبذا شهری که هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانهٔ بادشاهی را بیت الشرف خویش
میداند و در گرد دیوی لچکاری در و دیوارش که آوازهٔ صبح نوروز نشانده تا شام بر بال استار غباری
افشانده عالمی را امیدواری که جهان کهنه جان نو یافته زمین را گر بسجدهٔ شکر بر زمین که
مرادش خوبتر از آنچه در دل بود برآمده عرض و طول بانی چنان قرار نداده که آسمان بنرحمت

خراشی بگردش تواند گردید اگر در خورِ همت خود سیفر بود خاک کرهٔ ارض گل پاک خشتش می بود **نظم**

شدست ارچه واقع بدامان کوه | برآورد سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش | درِ فتح بر ملک باز از درش
برایوان کند چون سلام آفتاب | کشد ابروی طاق بار جواب
بعرشی زمین دامنی بر فشاند | ز کرسیش دعوی بلرسی نشاند

اعالی و ادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سرفرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند و در بالا بردن کاخ و ایوان و قصر و منظر زینها از برداشتن مصالح آنقدر ته افتاده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی پست و بلند گردیده از کثرت بنا وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری در هیچ کوچه پا ننهند که از موجهٔ زلادت رود و سرود ترانه سرایان در بحر اصول نغل نشناند هند هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب است حسن شوخی و خود نمائی عشق در عین بیباکی در رسوائی شوق را گریبان دری پنجه در کار صبر را بر فو کاری عقده بر تار صومعها را رونق میکده ها شیخان در مریدی رندان و کان سود در بازار تجار به نشو و نما سیر کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا **مثنوی**

نداد عسم از اهل آن شهر بهر | طلسمی ست در دفع غمهای دهر
مصئونست از هر کتاز گزند | که دارد در فنا هیبتش کوچه بند
سر کوی خسپان گران زهره خیز | نسیم در و بام شان نغمه بیز
درع بستهٔ تار آوازشان | نهانی ز خود گوش بر سازشان
بهر گام سر بر فلک غرفها | زهر غرفه در طره فکنی طرفه
ز پیچاک موها که در پا کشند | دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پیِ کار خود بلهوس | سر کوچهٔ عاشقی بی عسس
گر آید حدیث وطن در میان | ز درد غریبی بنالد زبان

در هر دکان راستهٔ بازارش که بتار شعاعی آفتاب طنابی گردیده کالا هزار سود سودا

راست آمده و قاعدهٔ راستی و درستی باین مرتبه که کج بیان از رشتهٔ راستی بیرون نتواند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی خدایگان محکم کرده و زمین نیز بنفع رسانی کمربسته مثنوی۔

زبازار گلزار باغ دکن ‌‌ ‌ ‌ ‌ چه پیداست بستان ملک این چمن
بطول مقالات شیدائیان ‌ ‌ ‌ ‌ بعرض خیالات سودائیان
زبس زیور و زیب رشک سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ بروج دکاکین پر از ماه و مهر
سیه چشم سبزان رنگین نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بشور نمک از شکر باج خواه
بدل از ره دیده پیغام ده ‌ ‌ ‌ ‌ پر از بوسه لبهای دشنام ده
بسودای ایشان چو کوشید جان ‌ ‌ ‌ ‌ به بیگانگی رفت دل در میان
سر عقل را داغ دیوانگیست ‌ ‌ ‌ ‌ ولی حسن بازاریان خانگیست
زاعجاز چشمان جادو مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ زعابد فریبان هندو مپرس
فتادند در کفر صبر و شکیب ‌ ‌ ‌ ‌ حذر زان کمرهای زنار زیب
ره مایه داران ایمان زنند ‌ ‌ ‌ ‌ بخر دار نقد دل و جان زنند
سر تقوی هر که مسکرد درد ‌ ‌ ‌ ‌ از ایشان سر صندل آلود کرد

ازالفت فزائی و وحشت زدائی دانش گزینی و دلنشینی این مقام چه توان گفت شعر

مگر خاک آدم ازین خاک بود ‌ ‌ ‌ ‌ که کردند پیشش ملائک سجود

سزد که تجار سرمایه دار این خاک پاک را کالا ساخته با یران و توران برند تا در ترکستان فتنه و آشوب گل کرده مرمت دلهای خراب و تعمیر سینه های ویران کنند اگر سبزگی در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست بینند فی المثل اگر هم خرمهره از نوشادر بودی بدلش بالضروره آبرو بودی نظم

زهی خاک پاک سعادت فزای ‌ ‌ ‌ ‌ که غلطد بر آن زاغ گردد همای
غبارش که سرمه بیند جلا ‌ ‌ ‌ ‌ مقام نشیمن است بر توتیا
بگردش صبا گشته نکهت پذیر ‌ ‌ ‌ ‌ تو گوئی نفس داده سر عبیر

تیمم از و آنچنان تازه رو . که رو دارد آب حیات از وضو

لطافت هوایش دران درجه که اگر بر هوای خلدش ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم ننالد
تصدیق کنند عاشقان که باینجا رسند سر از هوای یار خالی کرده ازین هوا پر کنند و تا هوائی
اینجا نشوند هوای کار شان خوب نگردد همه جا هوا پرستی عیب است و اینجا هنر نظم

هوائی که زو آب حیوان چکد . فشارند یک مشت صد جان چکد
نفس روح پرور ز تعریف او . لطافت شرف بر تشریف او
از و عیسوی دم صبا و شمال . ز پروردگانش یکی اعتدال

آبش چون می از چهرهٔ دل گرد غم میشوید نیش ازین زمین تن بدل سبزه موی صحت میروید
ماهی سر چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر خود جنبد از هجر جابجا افتد و مسیحا هرگاه
بعلاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب دلو در آن انداخته آب خضر ازین هم خود را
با و نسنجد که از بس گرانی سبک نگردد نظم

شود نوک شقب چو زین آب تر . ز خجلت شود آب آب گهر
زد لبهای غمگین چنان زنگ شو . که زنگار گون گشته لبهای جو
نیارد کشیدن برون آفتاب . از و عکس خود را بچندین طناب

سیر باغ و بوستان نصیب همسر یاران و دوستان

زمین سبزه زارش از تراوش شبنم برنگی که باید از نوازش خاک نورس پور فیروزهٔ کهنه
به نیشاپور بر برند و در سایهٔ نسرین و ارغوان توده توده دلبستهٔ شیشه رنگ بهم ریخته و بلبلان
سرود غوغا لیان گل پرده بر بافته و آواز بر آواز انداخته نغمها از حکایت جام نرگس
سرمست و نظرها از مشاهدهٔ گوشهٔ لاله رنگ بست از تنومندی اشجار خزان در لطمه خواری
و از برومندی شاخسار بهار در برخورداری مثنوی

درختان نادیده روی خزان . همه چون الهای پیران جوان
ز ثقل ثمر سیده آن سرزمین . پی سجدهٔ شکر سر بر زمین

گل چنپه گیرد نهال از شمال . چو پروانه بر شمع افشاند بال
بشاخ انبه بر برگ غلطان نباز چو طوطی پرے در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا کز و سنگ بر سینه کوبد هما
برد تازگی آنچنان لبت آب که لغزید در سایه اش آفتاب
بدر رفته چنبها زابروی برگ نم افتاده بر پشت و بر روی برگ
بهر سوز ده دهقانی صبحدم خیابان خیابان هوای ارم
اگر شام در چاشت از خرمی هوا صبحی و سبزها شبنمی
سراپای طوطی بمنقار ریشش که میخواهد از سبزه پرهای خویش

بفرمان قضا جریان تخم فصاحت و بلاغت از عربستان و ترکستان و دانهٔ فضل و هنر از عراق و خراسان آورده درین خاک پاک کاشته اند و از لطافت زمین و جوهر آب و هوا حاصل دلخواه برداشته یونان اگر در آب نمی بود اکنون از تاب رشک در آتش می بود . رباعی

از بخت درین شهر تسلی میباش دریای صور را در معنی میباش
در هر هنر از تربیت آب و هوا بی زحمت مشق در ترقی میباش

زہے دارای کامل رای ملک آرای که بنای این شهر دکن را رشک عراق و خراسان گردانیده رسم ست که مدح طرازان کاه بسجن تیغ تیغ سخن را بر فسان زبان میکشند دگاه بحرف بازباز لفظ را در صید گاه معنی پرواز میدهند و گاه بصفت جولان اسپ طبیعت را از حرد فی بیرون می آرند بخاطر رسیده که چرا از سخن مقربان درگاه قرب منزلت خود در انیفزایم و بجدیث استادگان پای تخت در دولت عظمی بر روے بخت خود نکشایم عزیزان بیا رند انشاء الله تعالی تذکرة الاعزه علحده نوشته می شود حالا بحرف و حکایت بعضی از پروردگان دولت عظمی و مجلسیان حضرت اعلی کام و زبان را سعادت مند میکنم باسامی سامی حضرات که صفهٔ مجلس را مزین دارند پردازم نسبت جاے نشست نمودن حد خامهٔ راقم نیست بهرجا که خود خوش کرده اند مشرف ساخته اند بلکه هر یکے بصد مبالغه دیگرے را بر خود تقدیم فرموده اند ع نبازم بالصاف صافی دلان + ادل نواب

مستطاب معلی جناب شاه نواز خان که از بس نوازش شاهی باین خطاب والا
سرفرازست و از غایت ملک خواهی و کار آگاهی بمنصب عمدة الملکی ممتاز جهت
حراست بلاد و رفاهیت عباد برگزیده بر همگنان ظاهرست که حشمت و بزرگیش بحسب
بخت و اتفاق نیست بلکه بمحض استعداد و استحقاق است مثنوی

لطف بالادست شاهش خوش نواخت　　صدر مجلس صاحب خود را شناخت
دین و دولت در پناه هم از و　　برج حصن مملکت محکم از و
مثل او یک تن ندارد روزگار　　رو بگرد هفت کشور دل برآر
در جهان همدست او دستور نیست　　هر چه بی دستور او دستور نیست
در بزرگی چرخ را اسباب کو　　باشد ار اسبابش این آداب کو
نامهٔ تهدید چون سازد رقم　　در کفش تیغ دو دم گردد قلم

بسبق خدمت از همه بیش ست و بوزن عقیدت از همه بیش سر تفاخر بآسمان
رسانیده و میرسدش و با برتران بتفوق زیبیده و میزیبدش با وجود فطرت جبلی که از
طفولیت در بهر علم بیالغیت علم بود در کسب فضائل و تحصیل کمالات سعی و اهتمام را مجال
عرق پاک کردن نداده چنان بفراست نزدیک که از دور بحرکت قلم جلد نویسان شکسته
رقم درست یافتن مضمون را کاری لیس سهل و امری بغایت آسان میداند هنوز نفس
در سینه بپا می سخن نیامده در می یابد که این آنکه چه لفظ است و در بنای کدام معنی بکار خواهد
رفت از حاضر جوابیش تیز بیانان همه بکند بیانی معترف و از خرده گیریش بزرگ خردان
همه بنادانی خویش قائل در هنگام سوال بیجوابی گاهی اگر اندک تامل می نماید سبب
این ست که از هجوم ورود سخن نمیداند که اول بکدام جواب لب بگشاید ریاضت کشان
علم ریاضی را تقریرش در تنعم انداخته از تقویم چهره ها باحکام رفته و آینده و حال پرداخته
بر خوان نطقش حلاوت تنگ شکر نوالهٔ کام حنظل ست و میزان تخمینش مناصفهٔ کرهٔ ارض
را تفاوت حبه و خردل نه با استقامت طبعش نظر مجوز نگاهان گو نیاست و با نفاست خلقش
تشریف زربفت تماشان بوریا خرش عبیرتش را رگها تازیانه تیز عنانی ست و نخل همتش را

برگہا کف زرفشانی نزدیکی تدبیرش لہ جواب نزدیکی نور بہ آفتاب دوری رائیش از خطا
دوری مغرب بخطا در صلحنامہ اش حروف وکلمات دلبنگیری وتنگ آغوشی ہم پیچین
ودر رزم نامہ اش ہر سطری سیاہی شکن کمند خیالش را تخ نارسائی ست و رنگ
فکرش را جوش خامی نی راستی قلمش بمثابہ کہ اگر کسی درواسطہ سخنش میگفت دیگر
قلم قط محرف نمی پذیرفت درست فہمش مرتبہ کہ اگر حضرت مولوی معنوی می بود
این بیت -

مردم اندر حسرت فہم درست　　اینکہ می گویم بقدر فہم تست

نمی فرمود از خاک وبادش ہرگز غباری بر خاطر نہ نشستہ آب از تشنگانست وآتش
از خامان بی نیازش آن چنان کامیاب گردانیدہ کہ احتیاجش ہمین بجبین ابردست
کہ ہنگام غضب بالضرورۃ عاریت بیایدش کردہیچ چیز گذر بر خاطرش نمیداختہ کہ کار
خود را از وصول نساختہ شاید منظنہ بعضی این باشد کہ بواسطہ وفور مراحم واعطاف
در محامد واوصاف تکلفی کردہ باشم ومن درین اندیشہ کہ ناگاہ ہمی از آگاہان نگویند
کسیکہ از عہدۂ ثنای بیرون نیاید چرا از اول بعجز اعتراف نماید للہ الحمد کہ فراخور قدر
وحالت خود مرتبت ومنزلت یافتہ وشہنشاہ قدردان چنانش از خاک برگرفتہ کہ در
نورس پور از بام قصر وکاخش زمین شیتیان آسمان گردیدہ ایوان رفیع بنائش
درحساب بلندی بپایہ کہ اگر بنجار بجار رافع نمیبود اہل فارس از بام نو کہ ہم آوردہ
آن حصن نست کنگرہ ایش بشمر دند وبہ پیش طاقش نہ بہ پہنائیست کہ درازئی سخن
بہ صحن آن وفا کند سایۂ سنگینش اگر لنگر انداز تختہ پشت گاو زمین اکشتی سازد

ربا عی

عالی ہمت بنای پستی نکند　　این طرح بجز محیط دستی نکند
برخاستہ اند گاو وماہی بفغان　　شاہین ست بنا زمین نشستی نکند

چندانکہ قرب ومنزلتش بیفزاید او نیز بخلق مرحمت می افزاید اصناف خلق خصوصاً
غریبان دکن اگر دیارہا را وطن ولایتش نساز ند وزبانہا را وقف دعائیش نکنند از جملۂ

بی انصافان و حق ناشناسان باشند چرا که تخم محبت همه را در سینهٔ بی کینهٔ پادشاه کاشته
و می کارد و بعرق ریزی در خدمات شایسته آبروی همه را نگاهداشته و میدارد نظم

ز چرخ یاد گرفتست شیوهٔ خدمت
که هرچه خاطر شه خواستست آن کردست

دگر سر آمد اهل فراستش خوانند
بجاست خدمت شاه ضمیر دان کردست

عیار گیری شاهش فزود قیمت قدر
بکورهٔ غم شاه دیش امتحان کردست

سخنوران همه قائل بحسن تقریرش
از آنچه نطق فرو ماند آن بیان کردست

گل ریاض ریاضی کسی نچید چو او
نهان انجم و افلاک را عیان کردست

نمیتوانمش از مردمان نهان کردن
ز مردمی من آنها که میتوان کردست

بر آفتاب به تیر نگاه دوخته است
براست بینی اگر ذره را نشان کردست

قلم که نقب زن گنج خانهٔ غیب است
هر آنچه کرده بتحریک آن بنان کردست

از و بنزد اکابر رسد چه قول و چه فعل
بنقل او که چنین گفته و چنان کردست

دوم

خدام ملک الکلام مصرع

که هم خود تواند که گوید که کیست

از بام سخن کوس صاحبقرانی بنامش صدا داده و از طلوع سهیل کلامش رنگ بر ادیم
زبانها افتاده نامهٔ رخشان عبارتش بفردیست که از سوادش بیاض سحر میسازند خامهٔ
دلیر رقمش از یتا نیست که شیران دران جگر می بازند و اد قافیه ها یکه تا غایت بر آن
ظلم کرده اند در ایوان عدل بنیان خود داده و باطبع روانی که نگاه نفس سوخته غاشیه
وار می او ست هر جا در سخن استاده سقط فروشان را چه سرمایه و کدام یارا که دکان عیب
بر کالای او کشایند مشکش ختنی ست و عقیقش یمنی غزل سرائی که هم عشق را مضمون
دارد و هم حسن را ممنون قصیده گوئی که اگر پادشاهان خواهند که نام خود بر تخت زبانها
نشانند باید که تخت و بالا زر و گوهر برا و افشانند لآلی سخنش از بحر لاهوت است و
جواهر الفاظش از کان ناسوت کنگرهٔ عرش فرسودهٔ پرواز او و رسائی از دستیاران

اندازا و تونگری زا بیند درویشی مرہمی در راحت افتادہ سینۂ ریشی یافتہ کہ مطلب چیست و دانستہ کہ مخاطب کیست **مثنوی**

زہی شور عرفان طراز قمی | کہ از فطرگی بود در تلزمی
ملک نام و ملک سخن ملک اوست | سکون دل از جنبش کلک اوست
سخن گر لآلی ست از درج اوست | دگر آفتابست از برج اوست
بتہ جرعگی جشم لبالب زند | صبوحی بجام دل شب زند
چو مینا نہد آسمان ساغر ست | چہ خلوت گزیند زبان بر درست
زلب خندہ بنہاد بر روی ہم | رسانید در گریہا نم بہ نم
چنان بردز آئینۂ دیدہ زنگ | کہ ہم زنگ بود دیدو ہم بوی زنگ
کم افتد چنین نکتہ پرداز کم | کہ نازند از و لفظ و معنے بہم
نمایان تری نیست ز و در سخن | کہ گم گشتہ صد بار در سہر سخن
بدانگونہ یاقوت این کان ربود | کہ در عیر و قتش توانند نمود
زمغز دل و جان سخن بر کشد | بمغز دل و جان سخن در کشد
بلی حرف زانجا کہ بالا رود | چو آید فرو تا بآنجا رود

سوم حضرت شاہ خلیل اللہ

کہ نزاکت خاطرہای نسترن خوبان باجارۂ قلم بدیع رقم اوست نازک خیالانی کہ حُسن سخن را ثلث سیدانند درین حسرت اند کہ بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند در علم خط چنانست کہ عمداً و سہواً العلم نصف الخط میتوان گفت فراق نوخطان را بشغولی نظارۂ خطش کہنہ میتوان کرد الحق این خطرا بآن خط چہ نسبت کہ کہنگی این راز نیست ست و آنرا آفت ہر کہ ابجد خوان مفردانش نشد سواد جریدۂ ترکیبش روشن نگشت ہم فوارہ خامہ چہ بنفشہ زارہا رسانیدہ و از شیرینی رقم بحروف چہ شکرخندہا چشانیدہ و نگاہ تماشا آنچنان بر خطش نچسپیدہ کہ در برگشتن دیدہا در سُرمہ بخوابانیدہ و کتابتی بصوت چنان

خفی که بر هر صفحه کتابی بیهوده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده از
فرخندگی صفحۂ آتش فال همه بینندگان دلخواه بزبان درازی قلمش زبان جمله حرفگیران
کوتاه در پیروی خط از همه پیشینیان پیش شاعران همه آشنای دادخویش نکته اشس
خاطرنشین ست و نقطه اش مردمک نشان فرد

خامه تیز سم زدستش سرکشد ناگهان خطی بخطها در کشد

نظم

ربانیده خطش چه خط نگار درآرایش صفحهٔ روزگار
بسر خط نویسی علم زان نمط که رخسار خوبان کند مشق خط

رباعیات

خوشگوی نشد از قلمش هر که گفت نوکش چه گهرهای معانی که نسفت
گر خار نوشت در دل خصم خلید در گل بنوشت بر رخ دوست شگفت
آنانکه بجستن جواهر چستند از عقد گهرگذشته خطش جستند
خطها شده آب در خراسان از شرم ورنه بعرق عراقیان می شستند

چهارم مولانا فرخ حسین

که ما فوق تصویرش متصور نیست نقاشان بالادست بزیر دستیش مینازند و منت برجان
نهاده طرح طراحیش سیکشند سبز خطان را شاهد سیاه قلمش چه رنگ آمیز یها فرموده طراز
تصویرش عکس خوبان خوے کرده در آب گرد رشک نشانده نافه مے نگارد و بوی مشک
مشنوند و لالہ مے کارد و رنگ مے درد نظم

بتصویر خوبان خاطر فریب ز دلها فرو شسته نقش شکیب
خلش برده در خار زانسان بکار که گردیده چشمان بدبین فگار
گرافشاند مرغ ها بیش بال و پر ترشح زرخ جاضران کرده تر
چه فارغ زآرایش گل نشست ببرد ز آواز بلبل نشست

نہ جنبش در آوردہ آن سحر فن . نسیم نقاب از جبین بر فگن

پنجم خدام مُلّا حیدر ذہنی

کہ از ملاحتِ سخن وحلاوت ادا نمک وشکر را برروی یکدیگر کشیدن اختراع اوست
نہال محبتش ریشہ در دلہا دوانیدہ و محضر قبول عام بمہر خاصان رسانیدہ تا جسر
ملکی ست کہ کالای دشنامش را بنرخ دعا می خرند وزر ہای سرہ خرج میکنند تا ناشر
می برند از رشک رنگینی حدیثش یاقوت خدمہرہ الیست بخون خسپیدہ ودر جنب شیرینی
کلامش شان عسل کاسہ الیست لیسیدہ کسی را کہ شور نثر این باشد معلوم ست کہ نمک
نظم تا چہ غایت خواہد بود

ششم ظہوری

کہ صدر صف نعال بروی مسلم ست ودر افتادگی بر ہمہ موخر نشینان مقدم اگرچہ آنقدر
مرتبہ ندارد کہ در سلک قیمتیان منتظم گردد اما چون قبل ازین در پیرایش گلزار ابراہیم
واکنون در گستردن خوان خلیل سہیم وعدیل ملک الکلامیست کہ بی نظیر وانباز ست
در روزگار در تمیز چنان نیست کہ گرفتی بر آن تواند نمود روش درست وقبولش قبول
ہرکرا پسندیدہ پسندیدہ وہرچہ نسنجیدہ نسنجیدہ مثنوی

غلط نیست در امتیاز زبان . ندانستہ ہرگز چنین را چنان
بدستش خوش آئینہ روشن ست . در وہر بد ونیک عکس افگن ست
اگر چون زر آہن شود سکہ دار . سر انگشت عامی نماید عیار
بروی ترش طفل شیرین ادا . کند سرکہ وشیر از ہم جدا

بنا برہمین مقدمہ لازم آمد کہ برای خاطر ہا خاطر خود را ہم نگاہ داشتہ از ذوق این نسبت
در پوست نگنجم و رعایت پلہ طرف کردہ خود را بازمین و آسمان نسنجم ہرچند کہ در چمین
عمر ہفتاد سال نہال طبیعت شگوفہ پرافشانی کردہ چنان نیست کہ در بہار ثنای خدایگان

انجنگی پیری در کار و نهم شوخی جوانی بہ بار نباشد **نظم**

کهن نخل این باغ را نو برم	لب خشک نگذاشت شعر ترم
بانگشت حرفی نویسم بر آب	بطوفان عمان نگردد خراب
به بزمی که خوان بیان می نهم	سخن را سخن در دهان می نهم
درین انجمن کیست صاحب سخن	که عشقی نور زیده با شعر من
دهم جام وحدت اگر کثرت ست	نهم دام کثرت اگر خلوت ست
خجسته است قالم بارباب قال	که گیرند از گفته ام حسب حال
ز نظم چنان نشیان کامگار	که بر نثر شان نثره گردد نثار
غزلها ز ریختهٔ سیم خام	غزالان رم کرده را کرده رام
ز هر فم لب مطربان بهره مند	سراینده از من به بانگ بلند
مناجاتیان ذکر خوان من اند	خراباتیان خود از آن من اند

این دیباچه مکتوبیست از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده مقام ابراهیم را مرکز دانند و بغفلت خود را از دایرهٔ تربیت محروم و خارج نگردانند در طواف مقام ابراهیم بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید ست و اینجا بر عکس بی استطاعتان را مبالغه است خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا بیشتر ست که دیده است مایه داری که جوی هنر را بجز من زر خریده است که شنیده است آئینه صیقل کن تا بخور شید می در بغل نهند برگ سبزی بهم رسان تا بگلدستی به سر زنند هر چیز فراخور تشریف تحسینش مشرف الاشعری متضمن مذمت خصمان که هر چند نمایان و پر غوغا باشد نادیده و ناشنیده میگذارد **مصرع**

مروت چون نبازد صاحبی دید

بجبتش از وطن برآورد در غربت مباد گرد راهش بر چهره نشان و آبرو نشین بعد تقدیم یکی کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز بیند باید که کسب اخلاق حسنه و صفات حمیده از سر قدم ساخته بی خبر باد خود براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت و جاه و تجمل

درچه درجه است وادب وحیا وصبر وتحمل بچه مرتبه ردزی بتقریبی درعلم و بردباری سخن میرفت که اگر پادشاهان برداشت نمیداشتند ایشان را حق تعالی بر نمیداشت مارا بر خلق زیادتی از آن داده اند که در زیادتی کشیدن از ایشان پایی کم نداریم بسیاری تقصیر خردان نخریدن از کم مایگی بزرگیست و بالاعزاز فربه زیستن خود نه از توانائیست باید دید که علاج ورم چیست هیچ وقت نیست که ازین مقوله سخنان رساله رساله مذکور نگردد و کتاب را آنقدر ورق نیست که طبق عرض آن جوهر گردد و تمام عمر اگر کسی از دیها گوید همیشه در ابتدا پیدا ولی اختتام مینماید باین دعا ختم گردید بیت

تا درین مهمان سرا خوان خلیل آید بیاد
میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد

تمام شد